

آنچه در پی می‌آید، تا جایی که در توانم بوده، روایتی است صادقانه از نقش من در عملیات فریب بریتانیا، با اسم رمز «ویندفال»<sup>۱</sup>، که علیه سرویس اطلاعات آلمان شرقی (اشتازی)<sup>۲</sup> در اواخر دههٔ ۱۹۵۰ و اوایل دههٔ ۱۹۶۰ انجام شد، و به مرگ بهترین عامل مخفی بریتانیا، که تا کنون با او کار کرده بودم، و همچنین زنی بی‌گناه که این عامل جانش را فدای او کرد، انجامید.

افسر اطلاعاتی حرفه‌ای هم به قدر سایر نوع بشر در معرض احساسات انسانی است. آنچه مهم است این است که تا چه اندازه بتواند این احساسات را سرکوب کند، چه در همان زمان بروز این احساسات و چه آن‌طور که برای من پیش آمد، پنجاه سال بعدتر. تا همین چند ماه پیش، در مزرعهٔ دوردستی در بریتانی<sup>۳</sup>، که زادگاه من است، شب‌ها در تختخواب دراز می‌کشیدم و به صدای احشام و مرغ‌ها گوش می‌سپردم و با سرزنش‌های ندای وجدانم، که گاه‌گاه بی‌خوابم می‌کرد، می‌جنگیدم. در پاسخ به این سرزنش‌ها می‌گفتم که بسیار

---

1. Windfall

2. Stasi

۳. Brittany: ناحیه‌ای در شمال فرانسه. - م.

جوان بودم، بسیار معصوم، بسیار ناشی و بسیار دون پایه. می‌گفتم اگر به دنبال مقصر می‌گردند بروند گریبان استادان اعظم فریب را بگیرند، جورج اسمایلی<sup>۱</sup> و استادش، کنترل<sup>۲</sup>. اصرار می‌کردم که پیروزی در عملیات «ویندفال» حاصل حقّه زیرکانه خودشان بود، زیر سر استادان دانا و نیرنگ‌باز خودشان، نه من. حالا که سرویس<sup>۳</sup> از من بازخواست کرده، سرویسی که بهترین سال‌های عمرم را وقفش کردم، و حالا که گرفتار پیری و سرگستگی شده‌ام، می‌خواهم به هر قیمتی شده تاریخ و روشن قضایایی را که در آن درگیر بودم، آشکار کنم.

اینکه ابتدا چگونه به عضویت سرویس اطلاعات مخفی درآمدم - سرویسی که ما جوان‌های آرمان‌گرا در آن ایام که نه مقیم قلعه گروتسک کنار رودخانه تیمز<sup>۴</sup>، بلکه ساکن کپه خودنمایانه سبک ویکتوریایی از آجرهای سرخ ساخته بر انحنای سیرک کمبریج<sup>۵</sup> بودیم اسمش را گذاشته بودیم «سیرک» - درست مثل وضعیت تولدم برایم مهم است؛ خصوصاً که این دو واقعه را نمی‌توان از هم جدا کرد.

به گفته مادرم، پدرم، که به سختی تصویرش را به یاد می‌آورم، پسر بیکاره خانواده متمول انگلیسی - فرانسوی‌ای در قلب انگلستان بود؛ مردی با هوس‌های زودگذر، با میراثی که زود به باد داد و با عشقش به فرانسه که نکته مثبتش بود. تابستان ۱۹۳۰ را در چشمه‌های آب گرم سن‌مالو در ساحل شمالی بریتانی می‌گذراند؛ مشتری ثابت کازینوها و عشرتکده‌ها بود و عموماً

### 1. George Smiley

۲. Control: اسم مستعار مقام ریاست کل سرویس اطلاعات. - م.

۳. معمولاً به سازمان‌های اطلاعاتی سرویس گفته می‌شود. - م.

۴. اشاره به ساختمان فعلی سازمان اطلاعات خارجی بریتانیا مشهور به SIS Building در حاشیه رودخانه تیمز لندن که به تازگی بنا شده است. - م.

۵. ساختمان جدید سرویس اطلاعات خارجی بریتانیا در حاشیه رودخانه تیمز قرار گرفته، اما سیرک کمبریج، نام تقاطعی در لندن است که در قصه‌های جان لوکاره محل قدیم سرویس اطلاعات خارجی بوده است؛ اما در دنیای واقعی گویا محل ساختمان در حاله‌ای از ابهام است. - م.

با سرووضعی مد روز ظاهر می‌شد. از قضا مادرم نیز، که تنها فرزند سلسله‌ای قدیمی از کشاورزان بود و در آن زمان بیست سال داشت، در شهر بوده و وظایف ساقدوشی را در عروسی دختر دلالت ثروتمند احشام بر عهده داشت. خودش که این طور می‌گوید. به هر حال او تنها منبع این قصه است و هر وقت هم که حقایق علیه او باشند چندان به خودش سخت نمی‌گیرد؛ چندان تعجبی هم ندارد اگر به دلایل ناموجه‌تری در شهر بوده باشد.

بعد از مراسم، به نقل از خودش، همراه با آن ساقدوش دیگر، سرخوش از یکی دو گیلای شامپاین، از پذیرش سالن عروسی ادای فرار کردن را درآوردند و با همان لباس‌های عروسی، شبانه در تفرجگاه شلوغی خوش‌خوشک می‌خرامیدند که پدرم هم به نیتی در همان جا قدم می‌زده است. مادرم زیبا و سرمست بود و دوستش کمتر. الباقی، حکایت عشقی طوفانی است. طبیعی است که مادرم از شتاب قضایا شرم داشت. عروسی دوم به سرعت برگزار شد. حاصلش من بودم. ظاهراً پدرم طبعش با زناشویی سازگار نبوده و حتی در سال‌های نخست ازدواج بیش از اینکه حضور داشته باشد، برنامه‌اش این بوده که غایب باشد.

اما از اینجا قصه به یکباره حماسی می‌شود. چنان‌که می‌دانیم جنگ همه‌چیز را دگرگون می‌کند و به آنی پدرم را هم عوض کرد. کمتر گفته شده که پدرم در وزارت جنگ بریتانیا را از پاشنه‌کننده بود و حاضر بود زیر دست هرکسی که او را بخواهد خدمت کند. آن‌طور که مادرم نقل کرده، مأموریتش این بود که دست‌تتها فرانسه را نجات دهد. شاید این حسن را هم داشته که از قیدوبند خانواده بگریزد؛ البته این حرف چنان کفرگویی به شمار می‌آید که پیش مادرم هرگز به زبان نیاورده‌ام. بریتانیایی‌ها به تازگی «مدیریت عملیات‌های ویژه» را تشکیل داده بودند و می‌گفتند خود وینستون چرچیل مأمورشان کرده که

«اروپا را به آتش بکشند». شهرهای ساحلی جنوب غرب بریتانی مقرر فعالیت زبردریایی‌های آلمانی بود و بیش از همه شهر خودمان، لوریان<sup>۱</sup>، که پیش‌تر یکی از پایگاه‌های دریایی فرانسه بوده است. پدرم، که پنج بار با چتر بر جلگه‌های پست بریتانی فرود آمده بود، با هر گروه مقاومتی که دم‌دستش می‌رسید همکاری می‌کرد تا اینکه به شدت مجروح شد و عاقبت به مرگ فجیعی در زندان رن به دست گشتاپو کشته شد و از خودش برای هر پسری که بخواهد همین راه را برود، اسوهٔ ایثار و از خودگذشتگی ساخت. میراث دیگرش اعتماد بیجا به نظام آموزش عمومی بریتانیا بود؛ با اینکه خودش در مدارس عمومی بریتانیا چیزی نشد، ولی مرا هم به همین سرنوشت محکوم کرد.

سال‌های نخستین زندگانی‌ام در بهشت گذشت. مادرم پخت‌وپز می‌کرد و یکریز حرف می‌زد، پدر بزرگم سرسخت ولی مهربان بود، مزرعه هم رونق داشت. در خانه به زبان بریتون صحبت می‌کردیم. در مدرسهٔ ابتدایی کاتولیک دهکده‌مان راهبهٔ جوان و زیبایی، که شش ماه را در هادرزفیلد گذرانده بود، در ازای سرپناه و غذا به من مقدمات زبان انگلیسی و به حکم ملیت فرانسه را تعلیم می‌داد. روزهای تعطیل از مدرسه پابره‌نه در کشتزارها و صخره‌های مزرعه‌مان می‌دویدم، برای پنکیک‌های مادرم گندم سیاه درو می‌کردم، مراقب ماده‌خوک پیری به اسم فدیت بودم و با بچه‌های دهکده بازی‌های وحشیانه می‌کردم. آینده برایم معنایی نداشت تا اینکه به یکباره سر راهم سبز شد.

در دوور خانم چاقی به اسم مورفی، عموزادهٔ پدرم، مرا از مادرم جدا کرد و به خانهٔ خودش در ایلینگ<sup>۲</sup> برد. هشت‌ساله بودم. از پنجرهٔ قطار بالن‌های پدافند<sup>۳</sup>

۱. Lorient: شهری در بخش بریتانی در شمال غرب فرانسه. - م.

۲. Ealing: روستایی در غرب لندن. - م.

۳. Barrage Balloons: بالن‌هایی بزرگ که به زمین متصل بودند و اگر هواپیمای دشمن به آن‌ها برخورد می‌کرد سرنگون می‌شد. - م.